

<p> بخوانم برستم بران داستان زه سو هبونه نکاو بر شافت تراوز نور که رزم بلیست چه کوی چه ساری چه پاش ز کوه سسد و رسل زبان ز افکن شهر شیر سینه چگونه فرستم برایش او جبر کف رستم برستان بیستی که در خلد من خون شوا هر که که جوشش بر در کشم جوشش درم سنا خلد که روی من را کم بی سیاه بیارم برت کر ز سام سوار بی آفرین خواند بر زال زر کله هر بودش زان داستان ز نیروی او بشت کردی تخم دو کوشش خود و جگر ابدار بخش بر کار از گران با گران </p>	<p> که هستی بر کار همدستان سلاح سواران خنکی سیاف چه سارم که هنگامه نرم که حفت تو با ذابهی می کمانم که آگاه بند بهلوان همان جستن رزم و نمانک که ترکی لیر سست و بر جاسجی که من نیستم مرد آرام و جام جو با بوز کل زنگ در خون شوم زمانه براند ستر از ترکش بر زر خون دل لیل زنگ که خون باز در ابر او در آورد کردارم اندر جهان یادگار که ای هملوان جهان شیر با آورد و لحنی که داستان نهادی ز روی زمین بر شکم برو بال فری مانش ترا جو بر کل سرخ بر زعفران </p>	<p> که بر کینه تخمه زاد شوم برستم من کف کای بیلین هنوز از لب بشیر بوییدی چنین با سخا آورد رستم برو کون کر نوسم زور رشک زانرا از ان نام باید بلند ترا که بر مستند او آرد چنین با ای و اجنه های دراز یکی بردارم بخند از زلف هر از آن کورم کویال من یکی که ز خواهم جو یک کوه جان شد ز کفنا را و بهلوان بفرمود با کر ز سام سوار یکی اسب خواهم کجا کر من همه پیش رستم همی را بند چنین نار که با من مذربک یکی که از لب سیاه ای او جو رستم همان مادان شکرد </p>	<p> ببندی میان و مناشی در با لاسه تیر ترا از اجمن دلک باز و شادی خونید که ای با مور هترا با جوی نماند رزم در جهان بوی در که هموان هر خورد در خون کشند می ز هلوای سرو نه والا نود بر و بریند نار که سمرال بشت و بار اسب بسند بر و با زوی دیال من که اسد بشم ز نوران کر که کفتی بر اشتهاند فواهد را بیارند ز هلو نامدار کشند از خنق فرم و بر من برو داغ شاهان همی خواند فسیله همی ناه از زانک سر ز رستم بهمنای او مران که سلت را بدین </p>	<p> همه شهران ز کفنا راوی یکی که بر پیش است و نوری دراز چگونه فرستم بدشت ببرد همانا فراموش کردی من کون گاه رزم سست و او حسن ندو کف زال ای دلبر جوان نه هنگام رزم سست و نیک ببرد اگر دشت کنز اند و جنگ سنج همی آتش افروز در کوه ترسند ز عراده و محیق شکسته کنم من در اسب با سخا من کف دستان تمام همتر جو کر ز ما را بدین ستم بند ز کفنا را و خرم طاند هر اسبی که رستم کشید یکی ما دیان بر کشد شاک سینه چشم و بور ابر و کاه کند کانی همی ادخم </p>	<p> بودند شادان ز ناز و روی که ز کسند خورد و آرام و ناز ترا دشت سمران بر کس و در دلبری نمودن هترا اجمن نه هنگام سست و نیک بخت سر نامداران بشت کوان بر آوردن اصال بر فاه کرد نود باز بر دزدان و بر و رنج همی مغربان کس او دشت نکبیا رساند و راجا بلیق رفوف و در نام جو در ای سل که ای سپر کشته ز آرام جام دو لب کرد همان شادی کرد بر و هر زمان نام بردان خواند بشتن بر افشاری دشت برش خون بر شیر و کون ابلک سینه غایه و شد بولا دتم که ان کره را باز کرد زرم </p>
--	--	---	---	---	---



برستم خنق کف جوان بیز
 که ای هترا اسب کسان را بیکر
 بر رسید رستم که این است
 که از داغ روی دور افش
 خنق داد با سخا که داغش
 ز رستم کون کون